




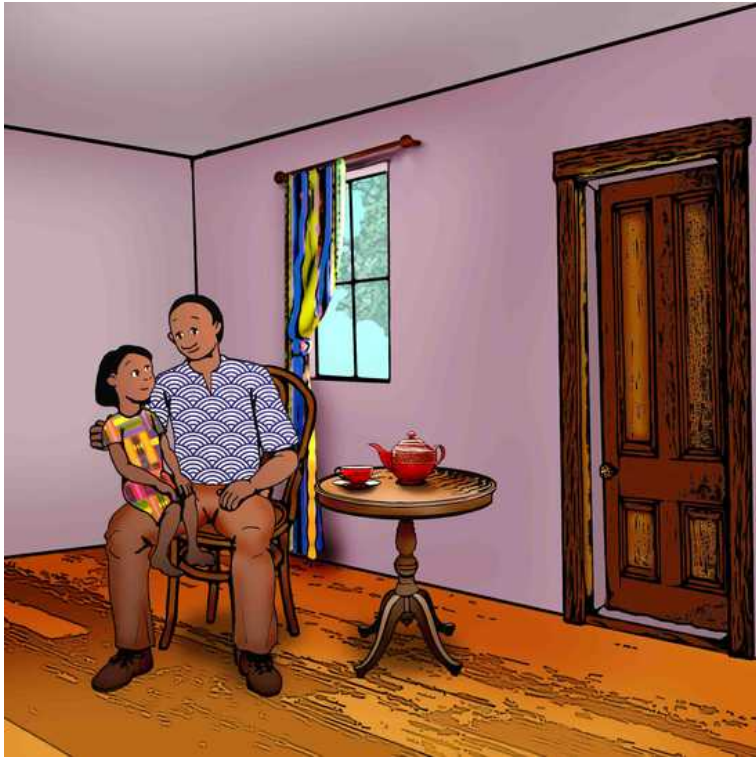




سیمبگیره

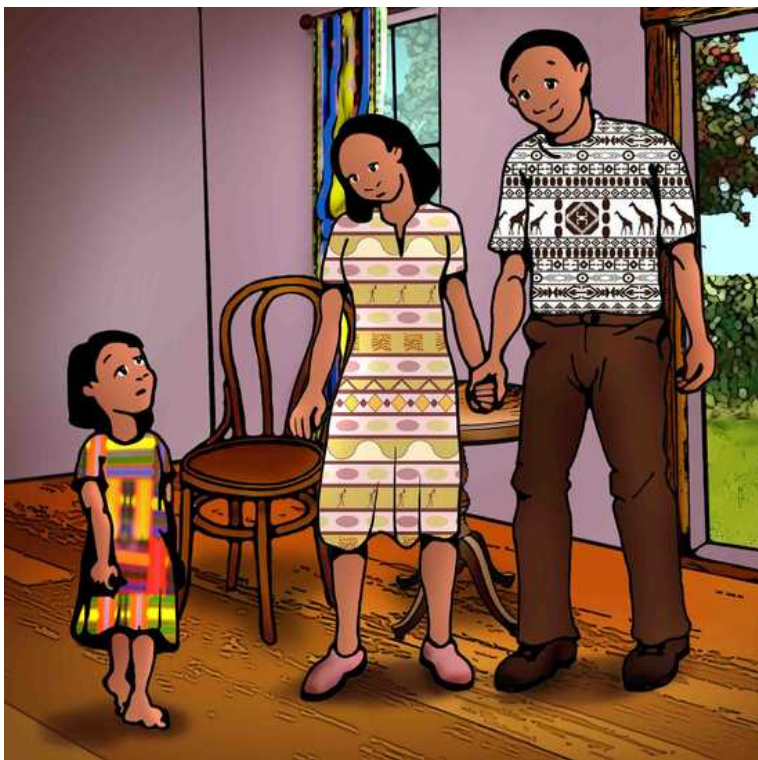
-  Rukia Nantale
-  Benjamin Mitchley
-  Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)
-  5
-  دری



وقتی که هدرسیمبگویره مرد، او خیلی غمگین بود. پدر سیمبگویره تهم تلاشش را کرده از دخترش مراقبت کند. کم کم آن هید گرفتند که بدون وجود هدرسیمبگویره دوباره احساس تنهایی کنند. هر روز صبح آن ه می نشستند و در مورد روزی که پیش رو داشتند، به هم صحبت می کردند. هر بعد از ظهر به هم تهم درست می کردند. بعد از شستن ظرف ه، پدرسیمبگویره در انجام کارخانه گی به او کمک می کرد.



یک روز پدر سیمبگویره دیرتر از همیشه به خانه آمد. او صدا زد، “دخترم کجایی؟” سیمبگویره به سمت پدرش دوید. وقتی که دید پدرش دست زنی را گرفته بی حرکت ایستاد. “دخترم، من می خواهم که تو شخص خاصی را ملاقات کنی. بلبخند گفت، “این آنیڈ هست.”



آنیڈ گفت، “سلام سیمبگویره، پدرت در مورد تو زیڈ برایم گفته است.”
ولی او لبخند نزدی دست سیمبگویره را نگرفت. پدر سیمبگویره
خوشدل و هیجن زده بود. او در مورد اینکه اگر هر سه ای آن هڈ هم
زنده گی کنند، چقدر خوش بخت می شوند صحبت کرد. او گفت “دخترم،
من امیدوارم که تو آنیڈ را به عنوان هدرت بپذیری.”



زنده گی سیمبگویره تغییر کرد. او دیگر وقت نداشت که صبح کله پدرش بنشیند. آنیله گرهی خنه ی خیلی زیدی به او می داد در حدی که بعد از ظهره برای انجام گر خنه گی هیش خیلی خسته بود. او بعد از خوردن دن شب یک راست به رخت خواب می رفت. تنه چیزی که به او آرامش می داد، پتوی رنگرنگی بود که هدرش به او داده بود. پدر سیمبگویره متوجه نبود که دخترش تنه به نظر نمی رسد.



بعد از چند دهه، پدر سیمبگویره به آن ه گفت که بید برای مدتی خانه را ترک کند. او گفت، “بید به سفری گری بروم.” “ولی می دانم که شه مراقب یک دیگر خواهید بود.” چهره سیمبگویره آویزان و غمگین شد، ولی پدرش متوجه نشد. آنیڈ هیچ حرفی نزد. او هم خوشخل نبود.



اوضاع برای سیمبگویره بدتر شد. اگر اوگرهی روزمره را تهم نمی کردی
شکیت می کرد، آنیڈ او را می زد. و موقع دن شب، آنیڈ بیشتر غذا ه را
می خورد، و سیمبگویره را ب اندکی غذا ره می کرد. هر شب سیمبگویره
برای خودش گریه می کرد و پتوی هدرش را در آغوش می گرفت
خوابش ببرد.



یک روز صبح، سیمبگویره دیر از رختخواب بلند شد. آنیله سرش چیغ زد و گفت، “تو دختر تنبلی هستی!” او سیمبگویره را از تخت تيله کرد. آن پتوی ب ارزش به لخنش گیر کرد و به دو قسمت پره شد.



سیمبگیره خیلی آشفته بود. او تصمیم گرفت که از خانه فرار کند. او قسمتی از پتوی هدرش را برداشت، مقداری غذا گرفت و خانه را ترک کرد. او راهی که پدرش رفته بود را دنبال کرد.



وقتی که غروب شد، از یک درخت بلند نزدیک رودبلا رفت و در شاخه ه
برای خودش تختی درست کرد. ذهنی که به خواب رفت آواز
می خواند: “هدر، هدر، هدر تو من را ره کردی. تو مرا ره کردی و
دیگر هیچوقت برنگشتی. پدردیگر من را دوست ندارد. هدر، تو کی
برمی گردی؟ تو مرا ره کردی.”



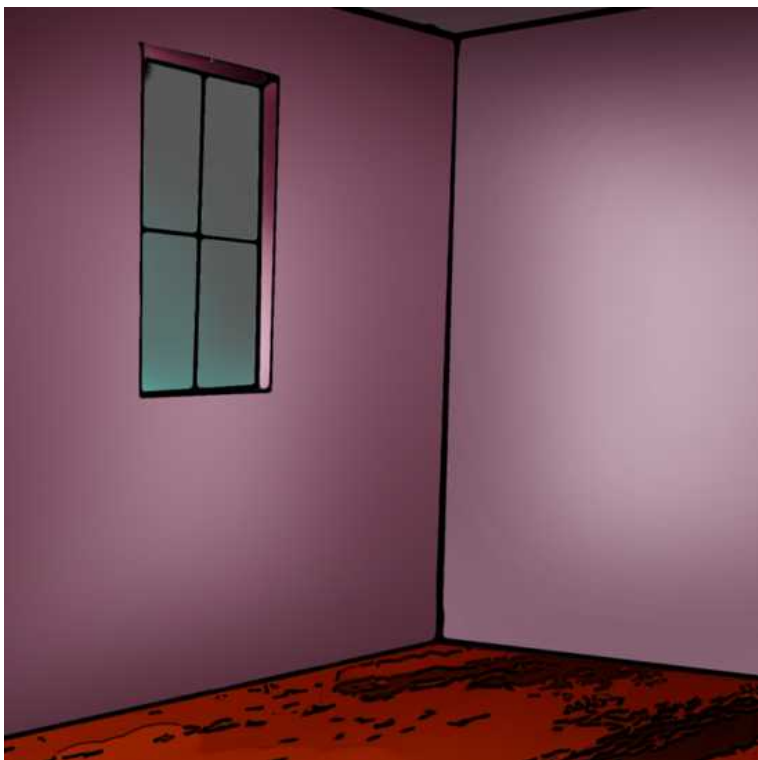
صبح روز بعد، سیمبگویره دوباره آواز خواند. وقتی که زهن برای شستن
لبس‌های نشن به کله رود آمدند، صدای آواز غمگینی را که از بالای یک
درخت بلند می‌آمد، شنیدند. آن‌ها فکر کردند که آن فقط یک صد است که
برگ‌ها را به صدا در می‌آورد، و به کار خود ادامه دادند. ولی یکی از خانم‌ها
خیلی جدی به آواز گوش داد.



آن زن به جلای درخت نگاه کرد. وقتی که او آن دختر و قسمتی از پتوی رنگرنگش را دید، گریه کرد، “سیمبگویره، دختر برادرم.” زن دیگر شست و شو را متوقف کردند و به سیمبگویره در پیین آمدن از درخت کمک کردند. عمه اش آن دخترک را در آغوش گرفت و سعی کرد او را دلداری دهد.



عمه‌ی سیمبگویره او را به خنهی خودش برد. او به سیمبگویره غذای گرم داد و او را بپتوی هدرش در رخت‌خواب گذاشت. آن شب سیمبگویره گریه کرد زهنی که خوابش برد. ولی آن‌ها اشک آسوده‌گی بود. او می‌دانست که عمه اش مراقبش خواهد بود.



وقتی که پدر سیمبگویره به خانه برگشت، لاقش را خلی دید. د قلبی اندوه‌گین پرسید، “چه اتقی افده آنی؟” زن توضیح داد که سیمبگویره فرار کرده است. او گفت، “من از او خواستم که به من احترام بگذارد، ولی نشید من خیلی سخت‌گیر بودم.” پدر سیمبگویره خانه را ترک کرد و به سمت مسیر رود رفت. او مسیرش را به سمت روستی خواهرش ادامه داد. ببیند که آو سیمبگویره را دیده است.



سیمبگویره بچه‌هی عمه‌اش هژی می‌کرد که پدرش را از دور دید. او ترسیده بود ممکن بود پدرش عصجنی بشد، پس او به داخل خانه دوید. پنهن شود. ولی پدرش به سمت او رفت و گفت، “سیمبگویره، تو یک هدر هلی برای خودت پیدا کردی. کسی که تو را دوست دارد و تو را می‌فهمد. من به تو افتخر می‌کنم و تو را دوست دارم.” آن‌ه موافقت کردند که سیمبگویره زهنی که بخواهد پیش عمه‌اش بهند.



پدرش هر روز به دیدن او می‌رفت. سرانجام او را آنیذ رفت. او دستش را دراز کرد که دستن سیمبگویره را بگیرد. او گریه کرد و گفت، “من خیلی مڈسفم دخترک کوچک، من اشتبده کردم.” “به من اجزه می‌دهی که دوبره امتحن کنم؟” سیمبگویره به پدرش و چهره نگرانن نگاه کرد. سپس به آرامی به سمت آنیذ قدم برداشت و دستنن را دور او حلقه کرد.



هفته ی بعد، آنیڈ، سیمبگویره، عمه و پسر عمه هیش را به صرف عصرانه به خانه دعوت کرد. عجب مهنی یی! آنیڈ تھام غذای مورد علاقه ی سیمبگویره را آماده کرده بود، و همگی با چینی که چ داشتند از آن ه خوردند. سپس کولکن در خلیکه بزرگتره مشغول صحبت بودند سرگرم بزی شدند. سیمبگویره احساس تندی و شجعت کرد. او زود تصمیم گرفت، خیلی زود، که به خانه برگردد و پدر و هدراندرش زنده گی کند.



Global Storybooks

globalstorybooks.net

سیمبگیره



Rukia Nantale



Benjamin Mitchley



Abdul Rahim Ahmad Parwani (Darakht-e Danesh Library)

